

مجموعه نیروی سیگما

قسمت سوم (حلقه سیاه)

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی امانی



کتابسرای تندیس

Rollins, James

رالینز، جیمز

حلقه سیاه / نویسنده جیمز رولینز، مترجم هادی امینی
تهران: کتابسرای تندیس ۱۳۹۷ (۵۴۳ صفحه، مصور)

978-600-182-021-2

مجموعه نیروی سیگما، قسمت سوم

Black order: a Sigma force novel, c 2006 عنوان اصلی:

داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م

American fiction – 20 th century

ای.بی. راد - مترجم

PS ۳۵۶۰ / ج ۸ الف ۷ / ۱۳۹۷

۸۱۳ / ۵۴

۵۳۱۵۵۲۸

فروشگاه: تهران خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر نرسیده به استاد مطهری کوچه حسینی راد

پلاک ۱۰ واحد ۲

۸۸۹۱۳۰۸۱ - ۸۸۹۱۳۰۲۸

Instagram: ketabsaraye_tandis

E-mail: info@ketabsarayetandis.com

WWW.ketabsarayetandis.com

Tandisbookstore.com فروشگاه اینترنتی



حلقه سیاه

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی امینی

صفحه آرا: اکرم سرساخ

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۷

تیراژ: ۵۰۰

چاپ و صحافی: غزال

قیمت: ۵۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۸۲ - ۰۲۱ - ۲

ISBN: 978 - 600 - 182-021-2

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

پیشگفتار

۱۳۴۵

۴ مه، ۲۲ بهمن

لهستان - شرق - قاره ای بریسلو

جسد روی لجن جای در فاضلاب نمناک شناور بود. لاشه باد کرده و موش جویده یک پسر، بدون بوتیر، شاور و پیراهن. هیچ چیز در این شهر محاصره شده هدر نمی رفت.

فرمانده ارشد اس.اس، ژاکوب اسپوربرگ، ستانهای به جسد زد و لجن را به تلاطم انداخت. مدفوع و زباله. خون و قی. درخت از خیزی که روی دهان و بینی اش بسته بود، کمک زیادی به کاهش بوی تیش نمی کرد. این نتیجه جنگ بزرگ بود. قدرتی که ناچار شده برای فرار از بین فاضلاب ها بخزد. ولی او هنوز دستوراتی داشت.

بالای سرش صدای شلیک و انفجار متناوب توپخانه روسیه. سر را اسخ می زد. هر انفجاری با موج انفجارش دلش را به لرزه می انداخت. روس ها دروازه را شکسته، فرودگاه را بمباران کرده و حالا هم تانک هایشان روی سنگفرش خیابان ها حرکت می کرد و هواپیماهای نفربرشان هم در خیابان کایزراشتراسه فرود آمده بودند. خیابان اصلی با دو ردیف موازی بشکه نفت سوزان که دودشان آسمان صبح را پر کرده بود و جلوی طلوع خورشید را می گرفت، به باند فرود

تبدیل شده بود. جنگ در همه خیابان‌ها و خانه‌ها، از اتاق زیرشیروانی تا زیرزمین جریان داشت.

هر خانه‌ای یک قلعه است. این آخرین دستور گولایتر^۱ هانکه به مردم بود. شهر باید تا آخرین نفس مقاومت می‌کرد. سرنوشت رایش سوم به این شهر بستگی داشت و به ژاکوب اسپورنبرگ.

با افراد پشت سرش دستور داد: «سریع‌تر.»
واحد امنیتی خاصش با عنوان کماندوهای تخلیه ویژه، پشت سر او تا زانو در آب متعفن را می‌رفتند. چهارده مرد. همگی مسلح، با لباس سیاه. کوله‌های سنگین. در بین آن‌ها، چهار نفر از تنومندترین‌ها که عضو سابق نیروی دریایی شمال بودند، میانه‌ای بر دوش داشتند که صندوق‌های بزرگی روی آن قرار گرفته بود.

دلیلی برای یورش روس‌ها به این شهر یکه و محصور در اعماق کوه‌های سودتس^۲، بین آلمان و لهستان وجود داشت. استحکامات بریسلو از راه ورودی به ارتفاعات پشتش دفاع می‌کرد. طی دو سال گذشته کارگران اجباری از کمپ تجمعی گراس-روزن، یکی از قلعه‌های کوهستان جاور را خالی کرده بودند. صدها کیلومتر تونل با انفجار و حفاری برای دو دستگاه بتن یک پروژه مخفی از چشمان فضول متفقین ایجاد شده بود.

پروژه غول.

اما خبرها پخش شده بود. شاید یکی از روستاییان بیرن معدن واتسلو چیزی درباره بیماری گفته بود؛ مرضی ناگهانی که حتی کسانی که بیرون می‌رفتند مجموعه بودند هم به آن مبتلا می‌شدند.

اگر وقت کافی برای اتمام پروژه داشتند...

با وجود این بخشی از وجود ژاکوب اسپورنبرگ امتناع می‌کرد. چیز زیادی از

۱. عنوانی برای مقامات ارشد حزب نازی-م.

۲. رشته‌کوهی در اروپای مرکزی که از شرق آلمان در امتداد مرز شمالی جمهوری چک تا جنوب غرب لهستان کشیده شده است-م.

این پروژه نمی‌دانست، بیشتر از اسم رمزش خبر داشت؛ خرونوس؛ اما به قدر کافی فهمیده بود. اجساد استفاده شده در آزمایش‌ها را دیده و صدای فریادها را شنیده بود.

پلیدی.

این تنها واژه‌ای بود که به ذهنش می‌رسید و بدنش را به لرزه می‌انداخت. مشکلی با تیرباران دانشمندان نداشت. شصت و دو زن و مرد بیرون برده شدند و به سر هر کدام، دو گلوله شلیک شد. هیچ‌کس نباید می‌فهمید در اعماق معدن اتسلاو چه چیزی رخ داده... یا کشف شده است. فقط یک محقق مجوز زنانه‌اش داشت.

دکت تولا هیرشفلد

ژاکوب پشت سرش صدای شلپ شلپ پاهای این زن را می‌شنید که دست‌هایش پشتش بسته شده بودند و یکی از افراد ژاکوب تقریباً او را می‌کشید. برای یک زن قدش بلند بود حدود سی سال و سینه‌های کوچک، اما کمری باریک و پاهای خوش‌فرمی داشت. بوهایش سیاه و لخت بودند و پوستش از گذراندن چندین ماه زیر زمین، به سفیدی شیر شده بود. او هم باید همراه دیگران کشته می‌شد، اما پدرش، کارمند ارشد، هوگو هیرشفلد و ناظر این پروژه، بالاخره خون ناپاک و میراث نیمه‌یهودی‌اش را نشان داده بود. هوگو سعی کرده بود نتایج تحقیقاتی‌اش را نابود کند، اما پیش از آنکه بتواند دفتر زیرزمینی‌اش را منفجر کند، به دست یکی از نگهبان‌ها کشته شده بود. دخترش، یک نفر با اطلاعات کامل از ناقوس باید زنده می‌ماند تا کار را ادامه دهد. تولا هم که مانند پدرش یک نابغه بود، بیش از بقیه دانشمندان از تحقیقات پدرش خبر داشت.

ولی از اینجا به بعد باید هوای او را داشته باشند.

هر بار که ژاکوب برمی‌گشت و نگاهی به او می‌انداخت، چشمان تولا از خشم سرخ می‌شد. ژاکوب می‌توانست تنفر او را مثل یک کوره حس کند. ولی او هم ناچار بود همکاری کند... مثل پدرش. ژاکوب می‌دانست چطور با یهودی‌ها برخورد کند، به خصوص یهودی‌های دورگه. آن‌ها بدتر بودند. نیمه‌یهودی. حدود

صد هزار نفر از این نیمه یهودی‌ها در ارتش رایش خدمت می‌کردند. سربازان یهودی، یک استثنای عجیب از قوانین نازی که اجازه می‌داد این دورگه‌ها زنده بمانند و خدمت کنند. این کار نیاز به بخشنامه خاصی داشت. غالباً این دورگه‌ها خشن‌ترین سربازان بودند که می‌خواستند وفاداریشان به رایش، بیش از نژادشان را ثابت کنند.

با وجود این، ژاکوب هرگز به آن‌ها اعتماد نداشت. پدر تولا هم صحت این شک را ثابت کرد. تلاش دکتر برای خرابکاری، به هیچ وجه ژاکوب را شگفت‌زده نکرد. هرگز نباید به یهودی‌ها اعتماد کرد، فقط باید آن‌ها را از بین برد.

اما مدارک استثنای هуго هیرشفلد توسط خود شخص پیشوا امضا شده و فقط به او دخترش و یک پدر و مادر پیر، جایی در آلمان اجازه زنده ماندن می‌داد. پس با اینکه ژاکوب هیچ اعتمادی به دورگه‌ها نداشت، ایمانش به پیشوا را حفظ کرد. دستورات بعدی به این خاصی نبودند: همه منابع ضروری برای ادامه کار را از معدن تحبیه و بته‌آ نابود کنید.

این یعنی دختر باید زنده بماند و کودک این پسر تازه به دنیا آمده، یک نوادگی یهودی دیگر که بیش از یک ماه نداشت، قنذاق شده و درون یک کوله گاناشته شده بود. مسکن ضعیفی به کودک داده بودند تا در طول فرارشان ساکت باشد.

کراهت حقیقی و علت اصلی تنفر ژاکوب درون این کودک جای داشت. تمام امید رایش سوم به این دست‌های کوچک بود، دستان یک نژاد یهودی. از این فکر می‌خواست استفرغ کند. بهتر بود این کودک را به سرنیتس می‌نشیند، ولی دستور دیگری داشت.

ژاکوب حالت نگاه‌های تولا به این پسر را هم دیده بود. چشمان تولا با برق از خشم و اندوه می‌درخشید. تولا علاوه بر کمک به پدرش در این تحقیقات، نقش دایه این پسر را هم داشت، او را می‌خواند و به او غذا می‌داد. این پسر تنها دلیل همکاری تولا بود. فقط تهدید به مرگ این پسر بود که تولا را متقاعد کرد در مقابل درخواست‌های ژاکوب سر فرود بیاورد.

خیماره‌ای بالای سرشان منفجر شد و همه زانو زدند، فضا هم پر از صدای

انعکاس متناوب انفجار شد. سقف سیمانی ترک خورد و خاک روی گنداب ریخت.

ژاکوب زیر لب ناسزایی گفت و ایستاد.

جانشینش اسکار هنریک، از او جلو افتاد و به یک تونل جنبی اشاره کرد.
«از اون تونل می‌ریم فرمانده ارشد. یه آبریز قدیمی. طبق نقشه شهرداری، این تونل با فاصله کمی از جزیره کلیسا، به رودخانه می‌رسه.»

ژاکوب با سر پاسخ مثبت داد. نزدیک جزیره، یک جفت قایق موتوری همراه واحد دیگری از کماندوها پنهان شده و منتظر آن‌ها بودند. راه زیادی نمانده بود. تشدید بمباران روسی‌ها از بالا، سرعت حرکتشان را بیشتر کردند. از سرگیری، همان‌جا به آخرین فشارها به شهر بود. تسلیم شدن این شهر، اجتناب‌ناپذیر بود.

وقتی ژاکوب به تونل جنبی رسید، از گنداب بیرون آمد و روی لبه سیمانی قدم گذاشت. پوتین‌هایش با هر قدم صدا می‌داد. بوی گند خفه‌کننده ادرار و لجن برای چند لحظه بیشتر شد، انگار که اضلاب او را تعقیب می‌کرد. بقیه افراد هم به دنبالش حرکت کردند.

ژاکوب نور چراغ دستی‌اش را داخل تونل سیمانی تاباند. واقعاً هوا کمی تازه‌تر شده بود؟ با نیروی جدید دنبال نور راه افتاد. با نزدیک شدن به فرار، مأموریت هم تقریباً تمام شده بود. پیش از آنکه روس‌ها به ایستگاه پیر از موش معادن واتسلاو برسند، افراد او تا نیمه راه سیلزی خواهند رفت. اگر هم برای استقبال گرم از روس‌ها، راهروهای آزمایشگاه را با تله‌های انفجاری آماده کرده بود. روس‌ها و متحدانشان چیزی جز مرگ در آن زمین‌های مرتفع برداشتن کردند.

ژاکوب با این افکار رضایت‌بخش، به سمت جلو و نوید هوای تازه رفت. تونل سیمانی با شیب ملایمی پایین می‌رفت. سرعت گروه افزایش یافت و سکوت ناگهانی توپخانه هم شتابشان را بیشتر کرد. روس‌ها با تمام قوا پیشروی می‌کردند.

چیزی نمانده بود. رودخانه تا مدت کمی باز می‌ماند.

نوزاد هم که انگار اضطراب را حس کرده باشد، با از بین رفتن اثر داروی

مسکن شروع به گریه آرامی کرد. ژاکوب به بهیار گروه اخطار داده بود که از مسکن ضعیف استفاده کند. جرئت نداشتند جان پسر را به خطر بیندازند. شاید اشتباهشان همین بود...

گریه‌های کودک شدیدتر شد.

یک گلوله خمپاره، جایی در سمت شمال منفجر شد.

گریه به زوزه تبدیل شد. صدا در تونل سیمانی می‌پیچید.

ژاکوب به سربازی که کودک را حمل می‌کرد، دستور داد: «بچه رو ساکت کن!»

مدد لاغر نحیف، کوله را از روی دوشش برداشت و در این حین، کلاه سیاهش ز سرش افتاد. تلاش کرد بچه را بیرون بیاورد، ولی فقط جیغ و فریادهای بیست‌ن‌ن‌ن‌ن‌ن‌ن‌ش شد.

تولا ملتسانه گفت: «بده من! من رو می‌خواد.» و سعی کرد خودش را از دست مردی که آرجنس را برافته بود، رها کند.

سرباز حامل بچه، نگاهی به ژاکوب انداخت. سکوت در دنیای بالا حکمفرما شده بود. ولی این پایین جیغ بچه ادامه داشت.

ژاکوب، با چهره گرفته با سر پاسخ مثبت داد.

دست تولا باز شد. انگشتانش را مالید تا گریه‌ش را به آن‌ها برگرداند و دستش را به سمت کودک دراز کرد. سرباز هم با خستگی، کودک را به او داد. تولا کودک را بین دستانش در آغوش گرفت و خیلی آرام تکان داد. سرش را به سمت کودک خم کرد و او را به خودش چسباند. صداهای بی‌کلام و آرام‌بخشی از بین نفس‌هایش شنیده می‌شد. تمام وجود تولا پیرامون کودک را گرفته بود.

کم‌کم فریادهای کودک به گریه‌های آرام‌تری تبدیل شد.

ژاکوب با خیال راحت سری به سمت نگهبان تولا تکان داد. نگهبان هم تفنگ لوگر خودش را بالا آورد و به کمر تولا فشار داد. حال در سکوت راهشان را از بین تونل‌های زیرزمینی بریسلو ادامه دادند.

به زودی بوی دود به بوی فاضلاب غلبه کرد. چراغ‌دستی ژاکوب به هاله دودی که خروجی تونل را نشان می‌داد، افتاد. توپخانه ساکت بود ولی صدای

تک‌تیر و رگبار مسلسل‌ها هنوز ادامه داشت و بیشتر از سمت شرق شنیده می‌شد. از فاصله کوتاه‌تری هم صدای جریان آب به گوش می‌رسید.

ژاکوب به افرادش علامت داد که در تونل بمانند و به بی‌سیمچی هم دستور داد خارج شود. «به قایق‌ها علامت بده.»

سرباز سری تکان داد و با عجله جلو رفت و بین دود ناپدید شد. چند لحظه بعد، با یک سری قطع و وصل نور، پیامی رمزی را برای جزیره مخابره کرد. فقط یک دقیقه طول می‌کشید تا قایق‌ها از جزیره به موقعیت آن‌ها برسند.

ژاکوب به تولا که هنوز بچه را در آغوش داشت، رو کرد. کودک دوباره آرام شد و چشمانش را بسته بود.

تولا بدون اینکه تکانی بخورد به چشمان ژاکوب زل زد. سپس با جدیت کامل گفت: «می‌دانی که پدرم حق داشت.» نگاهش به جعبه‌ها افتاد و دوباره به سمت ژاکوب برگشت. «می‌تونم توی صورتت ببینم. هر کاری که کردیم... خیلی جلو رفتیم.»

ژاکوب پاسخ داد: «این تصمیمات به من و تو ربطی نداره.»

«پس به کی ربط داره؟»

ژاکوب سرش را تکان داد و خواست که برگردد. هاینریش هیملر شخصاً دستورات را به او داده بود. ژاکوب در موقعیتی بود که پرشی بکند. هنوز توجه زن را روی خودش حس می‌کرد.

تولا زمزمه کرد: «این کار، خدا و طبیعت رو به جنگ می‌کشه.»

صدایی به موقع ژاکوب را از پاسخ نجات داد. بی‌سیمچی از دهانه تونل

برگشت و اعلام کرد: «قایق‌ها اومدند.»

ژاکوب آخرین دستوراتش را صادر و افرادش را در موقعیت قرار داد. جلو افتاد و افرادش را به انتهای تونل که به ساحل شیب‌دار رودخانه اودیر می‌رسید، هدایت کرد. کم‌کم پوشش تاریکی را از دست می‌دادند. خورشید از سمت شرق طلوع می‌کرد، اما اینجا ابری دائم از دود سیاه شناور بود که در رطوبت رودخانه تحلیل می‌رفت. این پرده دود کمک می‌کرد پناه داشته باشند.

ولی برای چه مدت؟

صدای شلیک‌ها همچنان به طرز غریبی ادامه داشت و به نظر می‌رسید آتش‌بازی برای جشن تخریب بریسلو باشد.

حالا که از بوی گند فاضلاب آزاد شده بودند، ژاکوب ماسک مرطوبش را کنار زد و نفس عمیقی از هوای تازه کشید. نگاهی به پهنه آب‌های خاکستری انداخت. یک جفت قایق شش متری در رودخانه حرکت می‌کردند و موتورهایشان صدای زوزه دائمی ایجاد می‌کرد. روی دماغه هریک از قایق‌ها یک تیربار ام‌جی ۴۲ نصب شده و تقریباً زیر یک برزنت سبز پنهان شده بود.

پشت قایق‌ها، تصویر سیاه جزیره به چشم می‌خورد. جزیره کلیسا واقعاً یک جزیره نبود. در تن نه‌زدهم آن قدر گل و لای کنار جزیره انباشته شده بود که آن را به ساحل متصل کند. یک پل آهنی سبزرنگ از همان قرن نیز روی این قسمت قرار داشت. رفیق، زیر پل از لنگرگاه سنگی جدا شده و نزدیک می‌شدند.

با تابش نور نافذ آفتاب روز، نوک دو برج کلیسا که دلیل نام‌گذاری این جزیره سابق هم بود، ژاکوب سرس را به سمت آسمان گرفت. این یکی از دوجین کلیسای این جزیره بود.

حرف‌های تولا هیرشفلد هنوز در گوش ژاکوب می‌پیچید.

این کار خدا و طبیعت رو به جنگ دعوت می‌کنه

سرمای صبحگاهی از لباس‌های خیسش رد می‌شد. پوستش را خنک و مورمور می‌کرد. وقتی کاملاً از اینجا دور شود و بتواند خاطرات چند روز گذشته را فراموش نماید، خوشحال می‌شد.

اولین قایق به خشکی رسید. از این حواس‌پرتی حتی بی‌سر از حرکت، خوشحال شد و با عجله افرادش را مشغول بارگیری قایق کرد.

تولا با کودک که هنوز در آغوشش بود، کناری ایستاده و یک نگهبان از او مراقبت می‌کرد. چشمان تولا هم به برج‌های مرتفع و درخشان در بین آسمان پر از دود افتاد. تیراندازی‌ها ادامه داشت و نزدیک‌تر می‌شد. صدای غرش تانک‌ها هم به گوش می‌رسید. جیغ و فریادها هم در این بین به هوا می‌رفت.

این خدایی که تولا می‌ترسید ناراحت شود، کجاست؟

مطمئناً اینجا نبود.

وقتی قایق‌ها بارگیری شدند، ژاکوب کنار تولا رفت. «سوار قایق شو.» می‌خواست جدی‌تر باشد، ولی چیزی در چهره تولا باعث شد ملایمت بیشتری نشان بدهد.

تولا اطاعت کرد، ولی هنوز نگاهش به کلیسا بود و شاید افکارش بالاتر. در آن لحظه ژاکوب متوجه زیبایی او شد... حتی با اینکه یک دورگه بود؛ اما پای تولا گیر کرد و سکندری خورد و خودش را نگه داشت. چشم‌های تولا به آب‌های خاک‌تری و هاله دود افتاد. چهره‌اش دوباره سخت شد و درهم رفت. حتی چشمانش هم به دنبال جایی برای نشستن خودش و کودک، سرخ شد. تولا روی زمین در پهلوی راست قایق نشست و نگهبانش هم کنار او رفت.

ژاکوب از آن‌ها دور شد و به قایقران علامت داد راه بیفتد. «نباید دیر برسیم.» پایین رودخانه را نگاه کرد. آن‌ها به سمت غرب می‌رفتند، دور از جبهه شرقی و خورشید در حال طلوع.

نگاهی به ساعتش انداخت. حالا باید یک هواپیمای ترابری آلمانی جی.یو ۵۲ در یک فرودگاه متروکه به فاصله ده کیلومتری آنجا منتظرشان باشد. این هواپیما با صلیب قرمز آلمانی رنگ شده و با پوشش یک هواپیمای امدادی و افزودن کمی تجهیزات کمکی در صورت حمله، آماده بود.

قایق‌ها دور زدند و به سمت انتهای رودخانه حرکت کردند و صدای موتورهایشان بلند شد. حالا دیگر روس‌ها نمی‌توانستند آن‌ها را متوقف کنند. همه چیز تمام شده بود.

حرکتی توجه ژاکوب را به آن سوی قایق جلب کرد.

تولا روی کودک خم شده و بوسه آرامی بر سر پرزدار نوزاد می‌زد. سرش را بلند کرد و چشمش به چشمان ژاکوب افتاد. ژاکوب هیچ عصبانیت یا اعتراضی در آن‌ها نمی‌دید؛ فقط قطعیت.

ژاکوب فهمید تولا قصد انجام چه کاری را دارد. «نه...»

خیلی دیر بود.

تولا خودش را بلند کرد و از روی نرده کوتاه قایق، به پشت داخل آب افتاد و با پا شروع به شنا کرد. بچه را روی سینه‌اش گرفت و به پشت روی آب‌های سرد خوابید.

نگهبانش که از این اقدام ناگهانی جا خورده بود، چرخید و بی‌هدف به سمت آب شلیک کرد.

ژاکوب کنار نگهبان پرید و دستش را بالا زد. «به بچه می‌زنی.» ژاکوب از روی لبه قایق خم شد و نگاهی به آب انداخت. بقیه افراد هم ایستاده بودند. قایق تکان می‌خورد. ژاکوب فقط می‌توانست تصویر خودش را در آن آب بیندیشد. قایق‌ران اشاره کرد که دور بزنند.

هیچ چیز نبود. ژاکوب به دنبال جاب‌ها روی آب می‌گشت، ولی بدنه قایق آب را خیلی به تلاطم انداخته و پیری دیده نمی‌شد. مشتش را روی نرده کوبید.

عین پدرش... فقط یک دورگه می‌توانست چنین اقدام احمقانه‌ای بکند. ژاکوب قبلاً هم چنین چیزی دیده بود: مادران یهودی بچه‌هایشان را برای ممانعت از عذاب‌های بیشتر، خفه می‌کردند. فکر می‌کرد تولا قوی‌تر از این باشد، البته در نهایت شاید گزینه دیگری هم نداشت.

ژاکوب آن قدر دور زد تا مطمئن شود. افرادش داخل هر دو سمت را جستجو می‌کردند. تولا رفته بود. صدای صفیر خمپاره‌ای از بالای سرشان، انگیزه جستجوی بیشتر را گرفت.

ژاکوب به افرادش علامت داد روی صندلی‌هایشان بنشینند به سمت غرب و هواپیمای منتظر اشاره کرد. هنوز صندوق‌ها و تمام مدارک را داشتند. این یک پسرقت بود، ولی قابل جبران. اگر یک بچه بوده، یکی دیگر هم می‌تواند باشد. دستور داد: «برو.»

هر دو قایق به راه افتادند و صدای موتورهایشان به حداکثر رسید. در عرض چند لحظه، بین دود ناپدید شدند و شهر بریسلو در آتش می‌سوخت.

تولا صدای دور شدن قایق‌ها را شنید.

او از زیر آب خودش را پشت یکی از پایه‌های سنگی ستون‌های پل آهنی کلیسا رسانده بود. یک دستش را روی دهان کودک گذاشته بود تا او را ساکت نگه دارد و دعا می‌کرد هوای کافی از بینی به او برسد. ولی کودک خیلی ضعیف شده بود.

مثل خودش.

گلوله کنار گردنش را خراشیده بود. خون بیرون می‌زد و آب را قرمز می‌کرد. دیدش تگ‌تگ شده بود. با وجود این تلاش می‌کرد که کودک را بالاتر از آب نگه دارد. مدتی به پیش که داخل آب پرید، قصد داشت که خودش و کودک را غرق کند؛ اما با وجود سرما و زخم سوزناک گردنش، چیزی اراده‌اش را سست نکرد. نور درختان روی سبزه‌ها را به یاد آورد. این نه مذهب او بود و نه میراثش، اما نوید وجود نور در پس تاریکی را می‌داد. جایی که مردان برادرانشان را نمی‌کشتند. مادرها هم سرزندانشان را غرق نمی‌کنند.

داخل آب شنا کرد و اجازه داد جریان آب او را به سمت پل ببرد. زیر آب با هوای محبوس در ریه‌های خودش، از طریق مردم به بینی کودک او را زنده نگه داشته بود. با اینکه برای مرگ برنامه‌ریزی کرده بود، وقتی نبرد زندگی شروع شد، شدت بیشتری گرفت و مثل آتشی در سینه‌اش شروع به سوختن کرد. این پسر هرگز اسم نداشت.

هیچ‌کس نباید بدون اسم بمیرد.

با پاهایش شنا می‌کرد و بدون اینکه چیزی در آب ببیند، نفس‌های کوتاهی به کودک می‌داد. فقط شانس محض بود که کنار یکی از ستون‌های پل آب بیرون آمد و جایی برای پناه گرفتن یافت.

اما حالا با رفتن قایق‌ها، نمی‌توانست بیش از این صبر کند.

خون از او جاری بود. حس می‌کرد فقط سرما او را زنده نگه داشته است؛ اما همین سرما، زندگی را از این کودک شکننده می‌گرفت.

با ترس و گیجی ناشی از ضعف و کرختی، به سمت ساحل شنا کرد. داخل آب فرورفت و کودک را هم با خود پایین کشید.

تلاش کرد بالا بیاید، ولی آب دفعتاً سنگین تر و قوی تر شد.
نمی‌خواست خفه شود.

زیر پایش، پوتین‌هایش به صخره‌ها گرفت. فراموش کرد زیر آب است و فریادی کشید که باعث شد کلی آب بلند. کمی بیشتر پایین رفت و برای آخرین بار پایش را به صخره‌های گل‌آلود کف فشرد. سرش از آب بیرون زد و بدنش به سوی ساحل کشیده شد.

ساحل با شیب تندى زیر پایش بالا می‌رفت.
دست و پا خودش را از آب بیرون کشید و کودک را به گلویش فشرد. به خشکی رسید. با دورت روی ساحل سنگی افتاد. قدرت نداشت حتی یک دستش را حرکت بدهد. خونس روی بچه می‌ریخت. آخرین توانش را برای تمرکز روی بچه به کار برد.

کودک تکان سی‌خو. نفس نمی‌کشید.
چشمانش را بست و در حالی که یک ظلمت ازلی بر او چیره می‌شد، دعا کرد.
گریه کن لعنتی، گریه کن...

پدر واریک اولین کسی بود که صدای گریه را شنید.
او و برادرانش در سرداب شراب زیر کلیسای بی‌تر و پائول بودند. وقتی شب گذشته بمباران روسی‌ها شروع شد، به اینجا پناه آورده بودند. زانو زده و دعا کرده بودند که جزیره آن‌ها در امان باشد. این کلیسا که هر فصل پانزدهم ساخته شده بود، از تغییر مدام اربابان این شهر مرزی نجات یافته بود. آن‌ها این بار برای نجات به محافظت الهی نیاز داشتند.

در همین سکوت زاهدانه بود که صدای ضعیف گریه به گوششان رسید.

پدر واریک با فشار زیادی روی پاهای پیرش ایستاد.

فرانز پرسید: «کجا می‌ری؟»

پدر گفت: «صدای درخواست مردم رو می‌شنوم.» طی دو دهه گذشته او به گریه‌های بی‌خانمان و سگ‌های وحشی که به کلیسای ساحلی می‌آمدند، غذا می‌داد.

برادر دیگری با صدایی مملو از ترس گفت: «الان وقتش نیست.»

پدر واریک آن قدر زندگی کرده بود که از مرگ با چنین التهاب جوانی، ترسی نداشته باشد. از سرداب رد شد و سرش را خم کرد تا وارد راهروی کوتاهی شود که به در سمت رودخانه می‌رسید. قبلاً در این راهرو زغال نگهداری می‌شد و حالا جایش را بطری‌های سبز زیبا گرفته بود.

دستش را به سمت در کهنه زغال رساند، چفتش را برداشت و آن را باز کرد. با شانه، در را کمی باز کرد.

اول بوی دود به مشامش رسید و بعد صدای ناله توجهش را به سمت پایین جلب کرد. «ماین گات ایم هیمل!...»

زنی در فاصله چند قدمی از در جانی کلیسا به سمت رودخانه، روی زمین افتاده بود. حرکت می‌کرد. واریک با عجله به سوی او شتافت، دوباره زانو زد و دعای دیگری بر لب‌هایش را تکرار کرد.

دستش را به سمت بدن زن برد و به دنبال اثری از حیات گشت، اما فقط خون و زخم یافت. زن سر تا پا خیس و به سردی سنگ بود.

دوباره صدای گریه... از سمت چپ آمد.

واریک تکانی خورد و کودک را تقریباً زیر جسد زن و آغشته به خون یافت. با اینکه همان قدر خیس شده و از سرما کبود شده بود، هنوز زنده بود. کودک را از زیر جسد بیرون کشید. قنداق خیس کودک بافتنش را برای او درآمد. یک پسر.

به سرعت دستی به اندام کوچک بچه کشید و فهمید که خون متعالی به او نیست. فقط خون مادرش است.

با ناراحتی نگاهی به زن انداخت. خیلی وقت پیش مرده بود. نگاهی به آن سوی رودخانه انداخت. شهر در آتش می‌سوخت و دود به آسمان در حال روشن شدن می‌رسید. تیراندازی ادامه داشت. آیا زن عرض رودخانه را شنا کرده بود؟ فقط برای نجات کودکش؟

واریک زمزمه کنان به زن گفت: «آرام باش. موفق شدی.»

پدر واریک به سمت در زغال برگشت. خون و آب را از روی بدن کودک پاک نمود. موهای کودک نرم و نازک، اما به رنگ سفید برفی بودند. چیزی بیش از یک ماه از عمرش نمی گذشت.

با این خدمات پدر واریک، گریه های کودک قوی تر شد، صورتش رنگی گرفت، ولی خودش هنوز ضعیف بود، دستانش تکان نمی خورد و بدنش سرد بود. «گریه کن، کوچولو.»

کودک در پاسخ به این صدا، چشمانش را باز کرد. چشمانی آبی به واریک دوخته شد. زبانش خالص. البته بیشتر نوزادان چشم آبی هستند؛ اما واریک حس می کرد که این چشم ها رنگ آبی آسمانی را حفظ خواهند کرد.

کودک را برای سرم کردن به خودش چسباند. یک لکه رنگی نگاهش را جلب کرد. پای پسر را بر گرداند. پاشنه کودک، نشانی کشیده شده بود. نه، نقاشی نبود. دستی به آن کشید تا مطمئن شود. با جوهر قرمز خالکوبی شده بود.



نگاهی به آن انداخت. شبیه پای کلاغ بود.

ولی پدر واریک بخش زیادی از جوانی را در فنلاند گذراند بود. این نشان را می شناخت. یکی از نشانه های الفبای رونی^۱ نوردیک^۲. نمی دانست کدام نشانه و به چه معنا. سرش را تکان داد. چه کسی چنین کار احمقانه ای کرده بود؟

۱. الفبایی که در گذشته، پیش از پذیرش آیین ترسای و اندکی پس از آن برای نوشتن زبان های ژرمنی در اسکاندیناوی و جزیره های بریتانیا استفاده می شد. م.

۲. به مجموع کشورهای شمال اروپا (اسکاندیناوی) و اقیانوس اطلس که قرابت فرهنگی بسیار دارند، اطلاق می شود. این سرزمین ها، کشورهای ایسلند، دانمارک، فنلاند، نروژ و سوئد و همچنین قلمروهای خودمختار جزایر الند، گرینلند و فاروئه را شامل می شود. م.

با اخم به مادر نگاهی انداخت.

مهم نیست. پسر که نباید گناه پدرش را به دوش بکشد.

آخرین قطرات خون را از روی سر کودک پاک کرد و او را بین ردای گرم خودش پیچید.

«پسر بیچاره... این دنیا چه استقبال سختی ازت کرده.»

www.ketab.ir